

رمایک سلاح - نبات

Ketabton.com

نویسنده پرویز محمدی

#رمان_شاخ_نبات

#قسمت_اول

#نویسنده_پرویز_محمدی

عصر ما بود همه دخترا وبچه مصروف دویدن به سرکوچه و آخر کوچه یک بچه ای. نامه به دستش دویده طرف دروازه ما نامه دست خواهرم داده رفت خواهرم نامه به دست با پچ پچ کردنهایش سفه حویلی گز مه میکرد و نامه که با جند خط شعر و دل گفته های پسر عمه ام و انتظار جواب !نامه را از ترس مادرم بالای شعله های گاز سوختاند و شاید بخاطریکه ناهیده. دختری آرام و دست به گوش به مادرم بود مادرم هرگاه بیگانه فرصت میدید هشدار های امنیتی اش فعال میشد و ما هر سه خواهر را ره میترساند گرچه هشدار های امنیتی اش زیادتر شامل حال خواهرم میشد هر روزی میگذش ناهیده گوشه گیر تر میشد شاید حسی که نسبت به پسر عمه ام داشت قورت میداد خیلی دخترها وبچه های همسن سال قوم دیگه میفهمیدن که اعباد ناهیده را دوست دارد و حرفها دهن به دهن میشد خواهرم با سر و صورت زیبایی که داشت بعضی بچه قوم چشم داشت برایش جز انهایی که از اعباد میدانستن خواهرم در هفده سالگی افسرده شد بعضی وقتها تنهایی میخوابید یا با پچ پچ کردنهایش کار میکرد و یا خانه دختر کاکایم که همرازش بود میرفت و دق دلی اش خالی میکرد این وسط عمه ام هر جا خواهرم میدید برایش گوش زد میکرد که به اعباد یک دختر ایرانی نظر داریم و نامزدش میکنیم دختر ایرانی که بخاطر سرشار بودن و ازاد بودنش عمه روی خواهرم

چشم بسته بود

یک روزی که از مکتب میامدم که عمه ام دم دروازه تعریف پسرخاله پدرم به ناهیده و مادرم میکرد وقتی پرسیدم گفت مادر اعباد مرا به پسرخاله پدرم خواستگاری کرد جای پسرش بعد از روز رفت امدهای خاله پدرم بخاطر خواستگاری زیاد شد پدرم که فکر کرد با نامزد شدن ناهیده افسردگی اش کم میشود. و رضایت داد. و رضایت خواهرم پرسید ناهیده گرچه میدانست پسرخاله پدرم گرفتار عشق دخترکاکایم است و بخاطر تفاوت سنی اش و وضع اقتصادی اش از دختر گرفته نمیتواند و خواستگار خواهرم شده خواهرم قبول کرد حتا کوچکترین کوشش بخاطر حسی که به اعباد داشت نکرد خواهرم نامزد شد. و چند ماه بعدش اعباد با همان دختر ایرانی نامزد شد روزها گذشت بعد دو سال نامزدی در روز عروسی. داماد که باید با شوق ذوق میامد در حالت نیمه نشه امد به بردن عروسش از آن روز هر عکسی که یادگار ماند دستهای به هم قفل شده خواهرم و دستان داماد در جیبش بود اما در این عروسی پسر عمه ام دخترکاکایم نبودند شاید دیده ای نداشتن بعد ماهها محفل عروسی صیاد گرفت. انشب ناهیده بخاطر حساسیت لنزهایش چشمانش اب میزد و به بیرون از سالون رفت امد میکرد در استیج نفس به گلوی اعباد امد شاید با خودش فکر کرده بود گریه ناهیده بخاطر اوست چند سالی گذشت و خواهرم صاحب دوبره اما اعباد فرزندى نمیخواست و خیلی حرفها پوشیده ماند

شاخ نبات پاییز

با عروسی خواهرم شاید برای خودم دختری بزرگی شده بودم هفده ماه جدی. ختم امتحانات صنف نهم بود. وقتی در کوچه های نزدیک خانه بودم یک طفلک کاغذ دویده پیشم امد. کاغذ داده گفت ان پسر داده دور خورده دیدم یک موجوده ناشناخته سفید چهره ای با موهای خرمایی

و پیراهن تنبان سیاه داشت تا حال ندیده بودمش کاغذ انداختم در جویچه و خانه ادم زمستان گذشت و مکتب میرفتم دیگه چشمم به هر گوشه کوچه میخورد تا شاید ان موی خرمایی ببینم یک مرد قد بلند که خیلی شباهت به موی خرمایی داشت. بعضی وقتها چشم چرانی میکرد. نمیفهمیدم کیست که اینقدر شباهت دارد بعضی روزها ان موی خرمایی در سر کوچه یا اخر کوچه میدیدمش دیگه با تق تق سرپایی هایش قلبم به تپ توپ می افتاد و همه راه مثل خواهرم. با خود پچ پچ میکردم که نامم صدا زد و از کوچه رفت حیران بودم از این پیشروی هایش در جای کوچه میدیدمش دگه چشمم به ان جا بارها می افتاد وقتی به مکتب میرفتم دم راهم امد نامه ایی داد و رفت در راه وقتی بازش کردم چند خط شعر با چند حرفی و انتظار جواب !

نامه پاره کرده دور انداختم. در صنف روبینا که همصنفی ام بود با دستخط اش یک نامه ای. نوشتم برایش که مه نامزد استم و فردای ان روز. دادم برایش شاید مسخره بود دختری که صنف ده بود و شانزده ساله نهچله ای درکار بود باورش نکرد پانزده ماه جوزا بود هوا بارانی بود و کوچه خلوت. تنها موخورمایی دم دوکان ایستاده بود سر صورتش با نم نم باران تر شده بود. دستهایش به جیب خیلی با سرعت از پیشرویش تیر شدم. او هم دنبال قدمهایم کمی سرعت کم کردم که با صدای آرامش سلامی کرد و نامش گفت اسمی که تا حال نشنیده بودم. واقعا قشنگی اسم پاییز به خودش میخواند خودش معرفی کرد در اخیر کوچه دستی به خدا حافظی دراز کرد مثل دیوانه اش دست دادم برایش. دستهای سردش. بدنم کرخت کرده بود. با خودم پچ پچ میکردم که تا زنده استم سردی دستانش از دست نمیدهم همینطوری با خود میبریدم و میدوختم که پسر کاکایم مثل عزرائیل سبز شد دم راهم و سوال بارم کرد و روزهای که در چرت پاییز در هوا پرواز میکردم او در زمین کشیک مرا داده بود مه و پاییز در کوچه دیده بود که دستم گرفته بود پسر کاکایم که چشم به مه داشت خیلی

به سختی قناعت دادمش که موضوعی بین مانیست دیگه مجبوری
سیمکارت گرفتم و شماره اش دادم به پاییز که در کوچه نیاید بخاطر بچه
کاکایم با مسجکهای که میکردیم دگه بریده بودم از درس با هر بار شاخ
نبات گفتنش بال میکشیدم شبها تاصبح باهم مسج میکردیم و با دوستت دارم
گفتنهایش میخوابیدم پاییز شده بود دلیلی هر سلفی گرفتم پسورد موبایلم
پسورد فیسبوکم تاریخ تولدم روزی شده بودم که دست پاییز گرفته بودم
اب از تکان میخورد به هم دیگه میگفتیم او از دخترهای که خوشش
داشت و مه از پسرهای که به مه چشم داشت و برای همدیگه خط

سرخهای میکشیدیم

این وسط چشم داشتن برادرش باور نمیکرد که مه با خودش اولها اشتباه
گرفته بودم روزها یک اهنگ در رادیو میشنیدم روزها خیلی زود
میگذشت و از خاطر اعلان های امنیتی مادرم این همه عشق جانم
نمینشست سرکله خواستگاری پیدا شد که با رفت آمد هایش دل مادرم نرم
کرد و گپ به مردها کشید پدرم که خودش رضایت داشت منتظر جواب مه
ماند انشب شاید به چرت پاییز خوابیدم که در خواب خودم با لباس سفید
عروسی و پاییز با دستمال سبزی کمرم بسته میکند شاید ان همه
خوشبختی با پاییز بود و سن خورد بهانه کردم و خواستگار رد که دلیلی شد
برای کنایه زدن هایم پدرم

هر قدر که بیشتر پاییز میشناختم زیادتر دلم به اینقدر وابستگی و این

نرسیدن میلرزید

#رمان_شاخ_نبات

#قسمت_دوم

#نویسنده_پرویز_محمدی

او شده بود تاج سرم خیلی وقت ها میگفتم تو تاج سر مه هستی وقتی هم که قهر میکردیم پاییز یکبار دستانش خط خط میکرد با پل. و با پل اسمم رو سینه اش. نوشته بود خیلی همایش قهر طولانی نمیکردم از ناراحتی زیاد خون بینی میشد. و مه فکر مریضی خطرناک کرده. از شروع ساعت اول تا ختم. درس در مکتب گریه میکردم. جایم از چوکی. اول به اخرها رسیده بود. از بس که قصه میکردم از پاییز شاید ان عشق و احساس ما همان گل های سرخ و سفید که وقت های دیدن برایم میداد و مه لای کتابچه خشکش میکردم بود شبها زنجیری که از حرف نامش در گردنم بود گرفته میخوابیدم. انقدر احساس در در کیبورد موبایل نمیگنجد که بنویسم یکروزی دل به دریا زدم و از پاییز خواستم که به خواستگاری بیاید گرچه سنش به خواستگاری نبود و وضع جیبش. اما رد نکرد مادرش خواهرش به خواستگاری فرستاد با عقل خامی که داشتم بهانه ای برایم مادرم درست کردم. و مادرم خیلی خوب بوی بورد از این خواستگاری. و با حرفهای تند مادر و خواهرش جواب رد داد بعد رفتن مادر پاییز خیلی باعجله. خانه ناهیده خواهرم رفت. و از دهن خواهر ساده لوحه مه گپ گرفت که اگه خواهرت خوش است به همین خواستگارها بدهم. خواهرم از خدا خواسته جلع مره از اب کشید که پاییز دخترت دوست دارد و دخترت هم دیگه چاقو داده بود به دست مادرم با حرفهایش مادرم به خانه آمده و هرچه در دهنش بود صدقه سرم کرد مادرم که خالیگاهی در رفتارم نیافت به همان غالمغال بسنده کرد و اعلان های امینتی اش داد که اگر از اتو فامیل بگیری عاق پدر و مادرت استی. بمیری به بیگانه نمیدهنت. که همه خیش قوم فکر کنند توبه دوستی گرفتی و حسرت بوسیدن دستان مادر پاییز ماند به دلم دیگه هضم این موضوع برایم ثقیل برایم از الف تا یا از حرفهای مادرم به پاییز قصه کردم اخر های زمستان بود. پاییز خیلی

اسرار کرد که هم دیگه ببینم چند دقه. مه که مثل دیوانه نی گفتن بلد نبودم. بعد امتحان همرایش رفتیم پارک او روز با دل سیر از نزدیک دیدمش چی ارامشی داشت چشمانش. وقتی از نرسیدن ما گپ میزد چشمانش اب زده اش به زمین میدوخت. دستی به موهایش بردم که جز تو دستم مه به موهای هیچی مردی نمیکشم. یک رستوران. در پل سرخ است بنام رستوران شاهای انجا رفتیم همان جا وعده دادیم که هر وقتی به هم رسیدیم باز همینجا روبروی هم نی پهلوی همدیگه میشینیم. او روزمکمل با وعده دادن ها گذشت

پاییز کم کم امدگی خود به ایران رفتن میگرفت ودر هفت ثور که روز تولدش بود پروازش بود. امروز بخاطری تولدش و خداحافظی از گریه زیاد نرفتم و تحفه هایش دست روبینا برایش فرستادم پاییز تا دقه پروازش مسچ میداد و مه گریه تا تلفنش خاموش کرد دیگه محروم شده بودم از دیدارهای پنج دقه ایی که همیشه با یخناق سفید سر کوچه ایی چشم به راهم بود یکنیمسال گذشت در این مدت. خیلی ها میفهمید دوستهای پاییز فامیلش قومش و دوستهای مه. پسرکاکایم اعباد که خیلی شنونده خوبی بود برایم پاییز خیلی دور بود از سختی که در خانه قوم شان میکشید میگفت دیگه خودم حقیر میدانستم عذاب وجدانی که پاییز چرا اینقدر سختی بکشد و فامیلم قبول نکند پاییز یکسال در ایران ماند و مه صنف دوازده بودم با کمک اعباد که خودش به اتش زده بود تا پیشرفت کند در انستیتوت پسر عمه ام. در پروتیز دندان ثبت نام کردم صبح مکتب میرفتم بعد چاشت هم انستیتوت و شبهای که فراموشم نمیشود که تادم های صبح چادر دور چهره خود میپچاندم تا صدای گریه هایم خواهرم هایم نداند میگذشت خواستگاری هم درک نداشت به هرخواستگار بهانه کار کردن بعد عروسی میگفتیم سرش خاریده میرفت پاییز بخاطریکه دور بود هرکسی حرفی از من میزد برایش بالای مه قهر میشد دروغ چرا شاید بخاطر تازه گی جوانی سر صورتم به چشم بعضی ها میخورد مه که کور پاییز بودم

وچشمانم جز پاییز کسی نمیدید. دیگه فراموش کرده بودم قبل پاییز چه خصوصیتی خوش داشتم سمستر دو بودم وبخاطر دوره ستاژ دنبال کلینک. بودم بخاطر کارهای عملی وپاییز بخاطر شله گی هایم دوباره امد به وطن اما با خالکوبی اسمم روسینه اش هرکسی اسمم رو سینه اش میدید. از بزرگی این احساس میدانست وشاید این عشق چشم خورد#رمان_شاخ_نبات
#قسمت_سوم
#نویسنده_پرویز_محمدی

مه در یکی از کلینک های خیلی نامدار منطقه ما بخاطر دوره ستاژ رفتم گرچه اول داکتر پا پس میکشید اما بعدا باگپ زدن همراهی پدرم قبول کرد وپاییز در انسیتیوت رازی به درس خواندن شروع کرد. از اینکه استاد کارم ادم خیلی مذهبی وحساس بود خیلی موبایل به دست نمیگرفتم استاد کارم انقدر متوجه مه بود که در موقع که مریض های جوان وچشم چرانش مره از اطاق خارج میکرد به بهانه ای چند هفته گذشت وتخنیک کار استاد کارم خیلی خوب بلد شده بودم. انقدر که دیگه مفت خور شده وبا اشاره اش میدانستم چه موادی لازم دارد. تایم کاری زیادتر شد و ازیکه مکتب تمام کرده بودم. از نه صبح تا چهار عصر انجا کار میکردم بعضی وقتها هم چشمم به استاد کار میخورد که چشمانش دنبالم بود. شاید جالب بود برایم. حاجی داکتر ومرد مذهبی به دختری که تفاوت سنی اش زیاد است چشم دارد بعضی وقتها همبا حرفهایش گیر مینداخت مرا اما مه که دختر پر دل گرده بودم. هر وقت برایش گوش زد میکردم که ارزش شما پیش مه مثل پدر است روزها میگذشت. دیگه ان دختری که مادرم خودش برایم ممد قلی جور کرده بود نمی ترسیدم پاییز شده بود سوژه هر دعای نمازهایم. برادر های حاجی

داکتر همه اش فارمسست جراح عصب و در لابراتور بودند بعضی وقتها سلام علیک میکردیم این وسط برادر حاجی داکتر که لابراتور داشت هم تازه نامزد شده بود خیلی دقیق میشد بر من چندوقتی گذشت در ماه حوت که با پاییز دعوا بالا گرفت و همه راه دنبالم امد حتا تا پله های زینه منزل دو

سرم که بلند کردم حاجی داکتر پیش روی چشم قامت بلند حاجی داکتر وسط پله زینه. حاجی داکتر پرسید چی گپه پاییز اسم گرفته گفت کارش دارم مه که از خجالت به تته پته افتادم بودم گفتم دورغ میگوید مه نمیشناسمش از خیلی راه از پشتم امده پاییز عصبانی برگشت. و مه رفتم به کلینک امروز دیگه حاجی داکتر چیزی از منفجر شدن اش نمانده بود حتا نگذاشت دست چیزی بزخم او روز فقط نظاره گر بودم. و در دل خودم دشنام میدادم که سر شق بودنهای پاییز سرم به بلا داد

وقتی تایمکاری تمام شد خانه رفتم و هرچه پول پاییز که بخاطر نامزدی ما داده که خرچش نشود از پیشش دادم کف دست خواهرش باگریه گفتم دیگه راه مه پاییز جداست با چند حرفی رفتم پاییز از فیسبوک. مسج ها بلاک کردم. و تا فردایش گریه کردم زنگ حاجی داکتر امد. وقتی اوکی کرده گپ زدیم. فهمید که گریه کردیم. پرسید چرا نیامدی ناوقته گفتم دیگه نمیایم و خدا حافظی اما بعدش حاجی داکتر بازم زنگ زده و خیلی جدی خواست دوباره بروم حاجی داکتر از از دیروز هیچی نپرسید دیگه خودم تسلی میدادم در نبودن پاییز با درسها و کارم که یکدفعه ایی حاجی داکتر غیب شد وقتی کلینیک رفتم یک قفل بزرگ به دروازه حیران وقتی به منزل پایین که فارمسست برادرش بود رفته پرسیدم از حاجی داکتر گفت بخاطر گرده دردی اش خیلی عاجل دیشب به پاکستان رفت ده روز گذشت و مه درخانه بدون هیچ مصروفیتی و قتهای که سلفی میگرفتم اما بدون فرستادن به پاییز ذخیره میکردم. شبها اهنگ مسعوفتھی (عشق من

نرو نرو بی تو تاریکه شبهام) میشنیدم. و بعضی روزها که بخاطر چپترها به معاینه خانه میرفتم فارمسست برادر حاجی داکتر کله کشک میکرد بعد ده روز. بازم زنگ حاجی داکتر امد که بروم معاینه خانه ان روز با دروغی که گفت باورم شد. دیگه حاجی داکتر حرفهای شنگ دار نمیزد و خیلی دقیق نمیشد بر من کمی سبک شده بود دلم نوروز رسید. وشاید اولین قهر ما که اینقدر طولانی شده بود. در روز سال نو بعد امدن از معاینه. خانه امدم در صندلی خودم جا کردم و اهنگ فاطمه مهلبان (دل از دلش کندم رفتم باری سفر بستم) شنیده رفتم در عالم فضا به روزهای که صدای قدمهایش قلبم به تپ تپ میداخت. لذت که در ان فاصله کوچه بین مه پاییز بود تا سلام علیک کردن ما خوابیدم

او روزها زیادتیر چادر زرد میپوشیدم برای مه که کور پاییز بودم و عصبانی از سرشق بودنهایش چه فرقی میکند که فارمسست به چه چشمی یا. هم سید احمد میدید به من یک روزی مادر حاجی داکتر میامد بهانه دندانش یک روزی خواهرهایش یک روزی هم خانم برادرش علقم قد نمیداد. که چی گپه فقط میفهمیدم که حاجی داکتر دلش از مه صبر کرده و چشمی به مه ندارد وسط قصه با مادرم از رفت امد های فامیل حاجی داکتر به معاینه خانه گفتم مادرم که خیلی زیرک بود مثل موضوع خواستگاری. ایبار هم. کشف کرد که هطمن حاجی داکتر تره به کسی خواستگار است. مه خندیدم در دل با خود میگفتم که به خودش مره. زیر چشم کرده بعد چند روز وقتی مصروف واکس اپ دندان بودم حاجی داکتر شاگردش بخاطر مواد های دندان بیرون. فرستاد و معاینه خانه خلوت کرد. ازم خواست حرفهایش بشنوم

مه چشمم به زمین که حاجی داکتر چی میگوید. درست میشیندم حاجی داکتر میگفت نمیخواهم. تو نامحرم باشی به ما مه تره به برادرم

خواستگاری میکنم اگر تو کسی ره دوست نداری؟ فامیلم میفرستم به خانه
تان بازم میگویم اگر کسی دوست نداری؟
چی میگفتم. با چشم دیدی که از من و پاییز داشت از چوکی بلند شدم گفتم
مه که برادرت هم نمیشناسم و دوست ندارم هرکسی بداند. فکر میکند با با
برادر شما دوست دارم دلیل ان چشم چرانی و حرفهایش رفت آمد های
فامیلش بخاطری بود که مرا. امتحان کند از تعقیب کردنش تا انستیتوت
شاید حاجی داکتر خنگ شده بود. با تمام زیرکی اش. از حال دلم با خبر
نبود اینکه با مردی چشم به چشم نمیشدم دلیل حیا میدانست تا وفا دار
بودن به عشقی #رمان_شاخ_نبات
#قسمت_چهارم
#نویسنده_پرویز_محمدی

زبانی نداشتم که جوابی بدهم به حاجی داکتر که میگفت. اگر کسی دوست
نداری بگذار جواب نه فامیلت بدهد شاید بخاطریکه حاجی داکتر یک مرد
نکردم بالای برادرش مه در کلینیک. و مادرش zoom مکمل بود خیلی
به خواستگاری رفت شاید. پدر و مادرم فامیلی که نامشان در لاری برده
نمیشد خواستگار دختر شان شده شاخ کشیده بودن بعد یکبار خواستگاری.
روزی که در معاینه خانه بودم یازنه سیاه سوخته ام پیش حاجی داکتر
رفت پشت دروازه گوش میگرفتم که یازنیم میگفت امروز برایتان لفظ
میدهیم. و حاجی داکتر. تلفنش گرفته با مادرش زنگ زد که جای
خواستگاری به گرفتن لفظ برود و عروس هم در خانه درک نداشت



زنگ زدم به مادرم خیلی خپخپ. غالمغال شروع کردم مگر مه عمه

کاکا ماما ندارم که در یک بار خواستگاری لفظ میدهی مادرم گفت ما همه خبر کردیم بد است که لفظ ندهیم و تلفن قطع کرد شام وقتی خانه رسیدم خواهر خوردم گریه کرده مبارکی داد برایم شاید. دلش به ان گریه های که دم های صبح میکردم میسوخت ان شب خیلی گریه کردم به روبینا زنگ زدم. از نامزدی گفتم دیگه باید از زندگی کردن با پاییز دست میشستم گرچه مادر اعباد که از طریق بچه اش میدانست مه دیگری دوست دارم کوشش خود کرده بود که ذهن فامیل حاجی داکتر منحرف کند شاید بخاطر عذاب وجدانی از زندگی پسرش داشت پاییز نبود. و تنها شنونده دردهایم اعباد بود. شبها جای مسج کردن با فارمسست به اعباد مسج میکردم و دق دلی هایم خالی میکردم اعباد هم از روزی که مادرش به خواستگاری ناهیده. روان کرده بوده و عمه ام جای پسرش به پسرخاله پدرم ناهیده را خواستگاری کرده بود. میگفت اعباد در بیست پنج سالگی موهایش کمی سفید شده. و بود و بعضی روزها خودش در دود سگرت گم میکرد شاید از دردی که ان لحظه ها میکشیدم تجربه داشت میگفت سر راه است شاید بخاطر درد خودش کهنه شده بود. خواب خیالهای که در سه سال به یک عمر زندگی کردن دیده بودم در یک ماه تمام شده بود. گرچه فامیل شیرینی خوری نخواستن بودن. اما حاجی داکتر به خواست خودش شیرینی خوری گرفت در خرید بالای هرچه دست می گذاشتم قیمت ترش می خرید حاجی داکتر چی میدانست که به بخاطر زندگی با پاییز بالای خیلی چیزها خط زده بودم

: محفل شیرینی خوری گذشت. و مه ابروهای باریکتر داخل صنف رفتم سید احمد سلام دادم علیک نکرد از دخترها پرسیدم سید احمد چرا پندیده گفتن چشمانش سرخش نمی بینی فهمیده نامزد شدی زنگش کرده حیران دیدمش بخاطر همان میگفت مرا توشک بالشت بگو اما لالا نگو

خدایا ان روزها پاییز چی میکشید 😞 یک عکسش با یخنقاق سفید و شعر پوست کرده بود پاییز از این سه سال احساس و عشق اسمم رو بدنش خالکوبی داشت و بس بعد نامزدی وقتی نماز پیشین در معاینه‌خانه میخواندم وقت دعا زبان بر بر میکرد که خدایا مه پاییز به هم برسان باید زبانم دندان میگرفتم نتیجه سه سال اشک ریختن با گزیدن لبم همان جا باخود قسم خوردم که به پاییز نرسیدم اما دیگه کسی جای پاییز نمیگذارم با خودم وعده کرده بودم. نامزدم جز وظیفه خانم بودن محبتی از مه نخواهد دید عشقی که به پاییز روا داشتم در ذهنم دست نخورده بماند بعد نامزدی کلینک دیگه نفسم قید میساخت نامزدم بخاطر دیدنم به بهانه سه وقت نماز پنج شش بار به وضو کردن میامد طبقه بالا چقدر از این فرصت طلبهایش دعای بد میکردم مادرم نامزدم دنبال فرصت و مه دنبال بهانه روزی که از سرک تیر میشدم با این هیولا دستم در دستش که پاییز در موتر سایکل با چشمانت از حدقه برآمده اش طرفم میدید باید همان جا میرفتم زیر زمین با ان وعده های که داده بودم برایش در دوران نامزدی یک فیس بنام شاخ نبات پاییز جور کرده بودم و هرچه دق دلی داشتم همان جا با نوشته هایم خالی میکردم بعضی روزها با بله گفتن های پاییز پشت تلفن در سکوت میمردم. و سرپا میشدم گرچه میدانست حرف نمیزنم اما تماسم اوکی میکرد دلم خوش بود به همین بودنهایش. دیگه زبان دلم دراز شده بود هر موقعیتی جای خالی پاییز یادوری میکرد و مه و پس زدن ان هیولا شاید هفته اول نامزدی ما گپ زدیم. هر قدر میشناختمش دل گیر تر میشدم صبح کلینیک میرفتم. و ده شب با حاجی داکتر به خانه میامدم و خسته‌گی بهانه کرده میخوابیدم شاید بخاطر حرمت ان روزی که به پاییز وعده داده بودم در رستوران‌ت یاداور نشدم به نامزدم که چکر برویم چند وقتی گذشت ذهنم دنبال حرفی بود برای پس کشیدن عکسی از نامزدم از فیسبوک پنهانی اش یافتم که بخاطر گروه داعش گرفته بود وقتی پدرم نشان دادم عکس گفتمش اینا داعش استن هنوز

سروقتی که پس بکشم اما پدرم بیخیال حرفهایم عکس نایده گرفت شاید از اول میدانست کاسه ای زیر نیم کاسه است و مه بی خبر بودم چند وقتی گذشت دعوایم بالا گرفت با این هیولا وقتی به خانه امدم در فیس شاخ نبات پاییز ان شدم (شاید یک راه مردی گریز بود) با پاییز خداحافظی کردم زیادتر از هفتاد دانه تابلت که زیادترش از افسردگی خواهرم بود خوردم

نصفه های شب بود چشم باز کردم مادرم نامزدم بالا سرم بود خدایا مه زنده بودم که با دیدن این هیولا پخته شوم در درد بعد چندبار جواب از شفاخانهها به واسطه ایورم که جراح عصاب بود در شفاخانه جمهوریت معده ام شستشو داده بودند و در حالت کما عمیق در شفاخانه استقلال بستر کرده بودند ان شب نامزدم بخاطر رد کردن سیروم ها ماند پیشم خجالت زده بود باخودش فکر کرده بود بخاطر دعوا کردن خودکشی کردم دو روز بخاطر تاثیر دوا کسی نمیشناختم زیادتر خوابم میبرد خودکشی دلیلی شد برای ترسیدن خسرانم و شروع خریدهای عروسی و خرید اطاقی که قرار بود زندانی شود برای خواب خیالهایم با خسرانم کردم در هر خرید عروسی یکجایی بغض میکردم و سر این هیولا خالی میکردم

به مزاق مزاق عروس شدم بعد چهار ماه نامزدی شب خینه بود ان شدم در فیس و به پاییز مسچ دادم که امشب محفل شب خینه است با تبریکی عکسی دختری فرستاد که مه هم نامزد میشوم گریه هایم امان نمیداد مرا همه فکر میکردن شاید بخاطر رفتن از خانه پدر اینقدر گریه میکنم مادر اعباد که از وضع مه میدانست با حرفهایش تسلی میداد برایم چقدر این ارایش چهره ام سنگین کرده بوده وقتی به ایینه دیدم با ارایش عروسانه عروس بودم اما نه عروس که کمرش پاییز میبست چهره ام با گریه شستم عمه هایم گفتم دستها وپاهایم خینه نمیکنم بعد عروسی در کلینیک میروم با گریه خوابیدم صبح که بیدار شدم مادر اعباد کف پاهایم

خینه کرده بود خینه پاهایم شسته ارایشگاه رفتم ارایشگر با دست گلش خیلی خوب غم چهره ام پنهان توانسته بود در مراسم نکاح بعضی ها پیچ میگردن. که داماد به عروس نمیخواند

به مه که کشته مرده پاییز بودم چه فرقی میکرد ریش به صورت این هیولا میاید یا نه صورت بی ریش پاییز قد بلند و اندام لاغر ذهنم پر کرده بود و جای برای این حرفها نبود حالا دیگه شال قیمتی، طلا، نام نشان شان مرا باید خوشبخت میکرد موقع رفتن چشمانم کوچه را میپالید شاید موخرمایی که قلبم با تق تق سرپایی هایش تپ تپ میکرد ببینم شاید فلم هندی زیاد دیده بودم 😞

و پاییز نبود همه را گریه کردم بازم مادر اعباد دستانم نوازش میداد و با حرفهایش آرام میکرد باید می مردم تا تسلیم شدن به این تقدیر و بالباس

سفید و بخت سیاه تا این خانه 😞😞😞

: باید خودم تسلیم مردی که در نکاح حلال بودم می کردم و دلم که در کوچه های مکتب. جا گذاشته بودم عروسی که بخاطر کشیدن کار و فرار از ناز نوازش های شوهرش فردای عروسی تخت و الماری چهار طرف اطاق میچرخاند شاید این هیولا برای خودش خانمی که ازش دلبری کند سنجیده بود تا تازه عروسی که دنبال بهانه باشد برای فرار هفته ای نگذشت که هیولای که از طرف دارهای برتر داعش بود کوفت دلش سرم با خون کردن دهن بینی ام خالی کرده بله این هیولا که شوهرم بود (خپک زیر بوریا برآمده بود) و مه بخاطر نادیده گرفتن و فرار کردن از دستش درست نشناخته بودمش هنوز رنگ خینه پاهایم نرفته بود که این هیولا به جانم افتاده بود. دختری که بخاطری سرشق بودنم کسی نمیگفت پس شو پیش شو حال باید زیر لگد های این هیولا خودم جمع می کردم او مشت های که به سر صورتم میزد نفرت ازش در درونم رفته بود روی درجه صد لنگر یک فامیل بیست پنج نفری و کارهای کلینک به شانم میگرفتم با

دلبدی های که داشتم. تا رفتن به اطاقی که زندان بود برایم یک ماه گذشت دیگه صبح وقت کارهای خانه میکردم تا ساعت نه بعدش با حاجی داکتر میرفتم کلینیک همه روز در کلینیک با کلسی و جوشی خودم سر حال میکردم تا شب فشارم پایین میشد و این هیولا جای رد کردن سیروم با سیلی زدنهایش و پر خون کردن صورتم فشارم نورمال میکرد دیگه کبودی های صورتم که شهکار ان هیولا بود با خروار میکپ و پودر پنهان میکردم از مهمان های که به عروس دیدن میامدن دوست نداشتن این هیولا با کوبیدن هایش بغضی شده بود که چشمی برای دیدنش بلند نکند چیکار میکردم؟ در همان ماه اول عروسی همه چیز میگفتم شاید قوم خیش شاخ میکشیدن در ماه اول عروسیش جدایی میطلبد دوماهی گذشت بعضی شبها این هیولا از سر نماز خواندنش سلام میگشتاند و یک دو لگد نثارم میکرد وبعد ادامه میداد نمازش با اینکه اشکی نمیرختم در لت کردنهایش دگه حالی به دلم نبود. شاید اینقدر ظلم روا میدید بخاطری که دلبری کردن بلد نبودم مثل یک خر دو پا پناه بردم به پدر و مادرم با سر صورت کبود شده تازه فهمیده بودم که یک ایورم که در گروه داعش بود. و در جلال اباد کشته شده بود و ننویم در نکاح یک مردی در داعش بوده. و یک ایورم در راه رفتن به گروه داعش دستگیر شده بود و چند سال قید کشیده بود و غیب شدن ده روز داکتر بخاطر زندانی شدنش بود همه این داستان با وضع حالم یکجا کرده به پدر و مادرم گفتم. که شاید دلش بسوزد برایم اما پدرم. عزت ابروی پدر و پدر کلانش که زیر خروار ها خاک خوابیده بود با ارزش تر بود تا کبودی صورتم. و غنچه موهای کنده شده ام

#رمان_شاخ_نبات

#قسمت_پنجم_و_آخر

#نویسنده_پرویز_محمدی

پدرم خوب بلد بود طریقه ماست مالی کردن سرم بازم روانم کرد دیگه چاقو به دست روف تیز شده. وان عقده ها با بهانه گرفتن بالای قاشق گیلان سرم خالی میکرد مگر کسی داشتم بعضی وقتها با حرف زدن با اعباد خودم خالی میکردم وسط ان همه له شدن و پایمال شدننا نبودن پاییز فراموش کرده بودم گاهی با برس رنگ به سرم زده صورتم پر خون میکد و مه مثل مار دور خود میپیچدم که لگد هایش بچه نیامده ام. اسیبی نرساند شاید. فکر میکردم با تولد پسریم جای خالی پاییز پر میشود دوسال گذشت از زندگی ما وفامیلیم فکر میکرد این هیولا خوب شده زندگی خوبی که شاید پاییز هم تصور خوب بودنش اش میکرد و مه هم لت پخته دیگه شکستن ترموز لپتاپ به سرم. دردی حس نمیکردم شاید در ذهنم روزی تصور میکردم. که این هیولا مرده و مه بعد چهل اش. با پر بال میروم به زندگی خود نه لذت ان لحظه های که با پاییز خاطره شده بود و نه این رنجهای که از این هیولا دیدم در قید قلم میاید با مشتتهای که به صورتم میزد پرده گوشم پاره شده بود ان دوسال روزی نبود که صورتم کبود نباشد از بهانه گیری هایش شاید این کبودی های نفرت دوست داشتم تا ان محبتی که گردنم. کبود باشد از عشقش. مثل دو اودر زاده ها در قالب زن وشوهر زندگی میکردیم پاییز دیگه سر پا شده بود در نبودنم یک ویدیوی پست کرده بود که خالکوبی اسمم با نقشی گلی عوض کرده. تنها یادگاری که ازم داشت با دیدن. ان ویدیو چطوری این حسرت قورت میدادم وسط ان ویدیو با قورت دادن بغضش سوال نفر جواب میداد که چرا این اسم پاک میکند سالها باهمان نفرت بین ما گذشت حال صاحب پسر چهار

ساله ای و دختر دوساله استم این پنج سال انقدر غرق جنجالها بودم که ندانستم پاییز چه ترفندی زده بود که مرا به فراموشی سپرده بود شاید به کمک نسخه های داکتر روانشناس موفق شده بود یا هم رفتن دوباره اش به ایران یا شاید تاب هوای انجا تاثیر گذار بوده برایش هفت ماه پیش. بعد پنج سال پایمال شدن دیگه بدون توقع از پدرم با سر و لب بینی پر خون به خانه مادرم امدم به امید طلاق گرفتنش از هرچه بدی که در حقم کرده بود برای همه گفتم حیران بودم از نامزد شدنی که یک هفته طول نکشید بدون هیچ شناختی و از این دوماه در اشک گریه غلطیدن اما بازم هیچی. از عزت ابرو اینها نبود پدرم که میدانست. دو پا در یک موزه کرده ام و دستهای ان هیولا بخاطر بد کردنهایش بسته است برایم میگفت یا زندگی میکنی همرايش یا طفلهایت نگه نمیکنم چند ساعت بخاطر زندگی خودم از طفلهایم هم گذشتم و ان هیولا به بردنشان امد در دقه نود. پدرم. از خانه اش با حرفهایش رخصت کرد مرا دختری که. طلاق بگیرد یا او. بماند در خانه یا مه

بله به پاس احترامی که این پنج سوختم جوابش همین بود شاید این هیولا با پول زندگی اش بیگانه نبود برای فامیلم که چشم بست به زندگیم و پاییز بیگانه بود

: بعد دوماه غلطیدن در اشک گریه و دست پا انداختن ها دستم بجای نرسید و از ناچاری بازم شدم خانم این هیولا حالا دیگه این هیولا. خوب شده و اذیتم نمیکند حالا دیگه با ریخته و شکسته های دلم کلنچار میروم خاطره های شیرین ان سه سال و این قدر عذاب دیگه مغز و ذهنم از رده کرده. ریا و مبالغه نباشد عاید این هیولا در یک سال بالاتر از ده لک است. زندگی مستقل پول موتر. زمین دواخانه همه چیز دارد بعضی روزها بغضم با پول مصروف کردن خالی میکنم زندگی که شاید همه دخترهای قوم. در حسرتش باشد. اما روزهای ابری نفسم به گلو میاید از گریه شاید پاییز که روا نمیدیدم ده افغانی از جیبش خرج مه کند و دایلی

بود برای زندگی کردن تا این هیولا که پول زندگیش ظاهر سازی زندگی خوب میکنم خیلی فرق دارد حال مه استم و گفته های نصرت الله صاحبی درست میگوید. با مردی که شکست عشقی خورده ازدواج کنید اما با دختری که شکست عشقی خورده ازدواج نکنید بخاطریکه جای ان عشق ره با شما پر نمیتواند. حالا من استم با بغض های گه در روزهای ابری خفه میکند گلویم و اعباد که در دود سگرت در خلوت هایش خودش گم میکند در این داستان زندگی پاییز ناهیده. دختر کاکایم یازنه سیاه سوخته ام و همان دختر ایرانی به گندهگی کشیده.

: برای تو مینویسم پاییز. شاید اگر روزی داستان ما بخوانی بدانی حال روزم شاید. از ان همه عشق دفاع نتوانستم وبا قلب ضعیفم زیر فشار حرفها وخواسته های فامیلم رفتم اما هنوزم شاخ نباتت. سر قول خودش است این پنج سال دستی به موهای ان هیولا نبردم نوازشش نکردم هنوزم قشنگی ان خاطره های با تو بودن با این هیولا زندگیم خط خط نکردم وشاید این همه رنج ارزش دوست داشتن ترا داشت بعد هشت سال هنوزم جای نبودنت در قلبم درد میکند قرار بود زندگی در چشمهایم نه از چشمهایم جاری شود قرار نبود شبها خودم به تخت پرت کنم وصبح دلم نخواهد بیدار شوم

شیرینی خیلی از لحظه ها از قید قلم ماند که بنویسم شاید. درد های کهنه ام تازه میشد خواستم این داستان. تحفه ای باشد برای سال روز تولدت هفت ثور برای همین شروع کردم به نوشتنش

این دو روز همه داستان با کمی کاستی های املائی و خیلی گریه نوشتم با هر جمله رفتم به روزهای که قلبم از صدای قدمهایم. گرپ گورپ می انداخت وشاید حالا در ختم این داستان بخاطر تازه شدن ان همه غصه دندانهایم به بسته نمیتوانم

نوت! در این سرگذشت از نام های مستعار که نزدیک به نامهای واقعی است کار گرفته شده جز اسم پاییز که واقعی است

پایان

نویسنده_پرویز_محمدی

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**